

سبقت کی ویدکر ویدہ علیہ السلام

رویا

نمایشنامہ ی غدیر

باسمه تعالی

(صحنه، فردی را نشان می‌دهد که نشسته و سرش را تا روی زانویش پایین آورده. ۴ نفر دیگر با شال‌ها و لباس‌های یک‌رنگ، افتان و خیزان او را دور می‌زنند.)

اولی	این دست و دلبازی جای دیگر سراغ کردنی نیست.
دومی	هر جا رفته‌ام دست رد به سینه‌ام زده‌اند.
سومی	به هرکس شکوایه‌ی فقر برده‌ام از شنیدن آن طفره رفته.
چهارمی	با هرکس رازِ نیاز گفته‌ام بر ملایم کرده.
اولی	چه بد مردمی هستند مردم این دیار!
دومی	چه سخت است رنج بی‌کسی میان اینان.
سومی	گفته‌اند خانه‌ی جعفر مأوای آن‌هاست که دل از همه بریده‌اند.
چهارمی	گفته‌اند مستمندی کوبه‌ی در خانه‌اش را نمی‌زند مگر که دست پر باز گردد.
اولی	گفته‌اند به هیچ دل خسته و ورشکسته‌ای پشت نمی‌کند.
دومی	گفته‌اند دست همه‌ی مقروضان را می‌گیرد حتی اگر عاجز از جبران آن باشند.
سومی	از شیعیان امیرالمؤمنین، افتاده و زندگی باخته‌ام، طوفان زده‌ی مصیبت‌ها. آمده‌ام دست بر شانه‌ی تو بگذارم تا زانویم توان ایستادن بگیرد. (جعفر به خود می‌پیچد آرام آرام سرش را بالا می‌آورد.... انگار می‌خواهد چیزی بگوید.)
چهارمی	طالب علم دینم و زندگی وقف آن کرده‌ام. به نان خشک و نمک مولایم علی‌خو دارم.... اما، رنج گرسنگی زن و فرزند طاقتم طاق کرده. آمده‌ام اگر خواستی سهم امام از مال خود بیرون کنی اندکی سفره‌ی مرا رونق بخشی. (حرکت جعفر شدیدتر شده)
اولی	از کودکی در سرمای بی‌پدری لرزیده‌ام. چه بسیار شبها که اجاق خانه مان به انفاق تو روشن شده. آمده‌ام باز گرد یتیمی، تو از چهره‌ام پاک کنی تا مادر و خواهران رنگ پریده‌ام را به لبخندی شادی بخشی. (جعفر با بی‌تابی کاملاً نشسته)
دومی	سادات همه دل‌خوش به تو هستند که به روز ابتلایشان بی‌هیچ عذر و بهانه‌ای گره از کارشان می‌گشایی. آمده‌ام آبروی سیادتم را گرو بگذارم تا برای ادای دیونم از تو قرض بگیرم.
جعفر	(سرش را بالا می‌کند و با لحن حزین و غصه دار می‌گوید) نه... شما را به خدا بس کنید... (با بغض) دیگر نمی‌توانم... از پا افتاده‌ام. خود ورشکسته‌ام و شرمنده از شما. دیگر نمی‌توانم....

(آرام آرام دوباره سرش را روی زانو می‌برد. در این اثنا ۴ بازیگر شال‌های گردن خود را برمی‌دارند و شال‌های دیگر را با رنگ‌های گوناگون به نحوی به گردن می‌اندازند که با یک دست خود بتوانند دنباله‌ی آن را به حرکت در آورند. این بار در مسیری خلاف مسیر گذشته به دور جعفر می‌گردند و با حالت طلب‌کارانه سخن می‌گویند.)

نمایشنامه‌ی رویا

اولی	کوله بار دینت به دیگران هر روز سنگین تر می شود.
دومی	تاکی می خواهی از کیسه ی خوش نامیت آبرو خرج کنی و مال مردم را پس ندهی؟
سومی	دستار عوام فریبی از چهره ات باز کن و بگو ورشکسته ای.
چهارمی	مال مردم خوردنی نیست. خصوصاً برای آن‌ها که نام شیعه ی علی بر خود نهاده اند.
اولی	چاره ای بیندیش جعفر! کاری بکن.
دومی	مگر می شود حساب سادات را از دیگران جدا کرد؟ این‌ها طلبکارند و تو به همه ی آن‌ها بدهکار.
سومی	کار را تمام کن. از هر که طلب داری بستان و حق ما را باز گردان.

(در اثنای جملات بالا، باز جعفر به شکل بی تابی به خود می پیچد و آرام بر می خیزد. چهار نفری که دور او می چرخند نسبت به او حرکات خطابی دارند و گوشه ی شال خود را به شکل گوناگونی حرکت می دهند و باعث آزار و اذیت بیشتر جعفر می شوند. پس از این جملات جعفر فریاد می زند و جملات زیر را می گوید. با فریاد او، دومی و سومی خارج می شوند. اولی با شال سبز رنگ (همرنگ جعفر) و چهارمی با شال قرمز رنگ طرفین جعفر باقی می ماندند.)

جعفر	نمی توانم... نمی توانم... به شما هم می گویم... نمی توانم... دیگر آهی در بساط ندارم که حتی خرج آبروی در حال ریختم کنم. راحت بگذارید! امانم دهید! مجالی که خود را بجویم و مال از کف داده ام را بازیابم.... به خدا پس می دهم، مال همه تان را... شما را به خدا رهایم کنید.
مهران (اولی)	کابوس دیدی جعفر.... آسوده باش. (دستانش را پشت شانه های جعفر قرار می دهد و با ملاطفت با او رفتار می کند.)
جعفر	ها ... تو هستی مهران؟
مهران	آری آسوده باش. من که به طلب کاری نیامده ام. آمده ام حالت را بپرسم.
جابر	اما من به طلبکاری آمده ام. (با خنده و تمسخر) شنیده ام آن‌چه قرض به سادات شهر داده ای و نتوانستی پس بگیری به حساب مولایت علی علیه السلام نوشته ای. حالا علی اول بدهکار توست و تو منتظری روزی طلبت را از او بستانی. برو... برو طلبت را از او بگیر. آخر تاکی می خواهی این بازی را ادامه دهی مرد؟ تو حالا خودت از هر کسی به پول محتاج تری. چگونه منتظری این روغن ریخته، روزی فتیله ی چراغت را دوباره روشن کند؟ تمامش کن. فردا.... فقط تا فردا فرصت داری پول مرا باز گردانی. طلوع آفتاب می آیم. یا طلبم را می گیرم یا نزد قاضی می روم. (صحنه را ترک می کند.)
جعفر	اما... جابر...
مهران	طوری نیست جعفر. فردا هم از آن خدای کریم است.
جعفر	اگر فردا بیاید و... مصیب... مصیب
مصیب	(از پشت صحنه) بله آقا... بله
جعفر	دفتر حسابم را بیاور.
مصیب	چشم آقا... آوردم.

نمایشنامه‌ی رویا

مهران	از کس دیگری طلب نداری جعفر؟
جعفر	(با نگرانی) شاید. می‌خواهم همین را در دفتر ببینم.

(مصیب با یک دفتر بزرگ جلد پوستی، یک قلم و دوات و یک چرتکه وارد می‌شود.)

مصیب	سلام آقا! سلام بر شما... بفرمایید این هم دفتر. این هم قلم و دوات. میز بیاورم آقا؟
جعفر	بیاور... هر کاری می‌خواهی بکن... (با شتاب دفتر را می‌گیرد و ورق می‌زند)
مصیب	چشم آقا...

(مصیب خارج می‌شود و با یک میز کوچک با یک مکعب مستطیل کوتاه که در حکم میز باشد وارد می‌شود. جعفر مشغول ورق زدن دفتر و یادداشت کردن بعضی اسامی و ارقام است. مهران هم به آن‌ها دقیق شده است.)

مصیب	آقا شما را به خدا حرف مرا بشنوید. صبح امروز مبلغ آن‌ها را که دستور دادید نامشان را قلم بگیرم جمع زدم، می‌دانید چقدر شد؟
مهران	چقدر شد؟
مصیب	هزار اشرفی. آن‌چه همه طلب‌کاران از آقا می‌خواهند کمتر از این است. آقا شما را به خدا اجازه دهید بروم سراغشان پولتان را پس بگیرم.
جعفر	(با اعتراض) مصیب... تو دوباره پای این حرف‌ها را به میان کشیدی؟ چند بار به تو بگویم؟ گفته‌ام نام آن‌ها را قلم بگیری و محو کنی، بعد هم بنویسی به امیرالمؤمنین علیه السلام قرض داده شد. من نام آن‌ها را به خاطر دارم و نمی‌خواهم به یادم بیاوری، تمام.
مهران	اما جعفر، بعضی از آن‌ها دیگر وضعشان رونق گرفته، استطاعت پرداخت وامشان را دارند.
جعفر	مهران... مهران تو باز هم داری سخن مصیب را تکرار می‌کنی. من برای بازگشت هر کدام از پول‌ها زمانی را مقرر کرده بودم. آن‌ها هم که پول گرفته‌اند مسلمان و شیعه بوده‌اند و فرزند امیرالمؤمنین علیه السلام. عهد و قرار و بدهکاری هم سرشان می‌شده. پس لابد مشکلی داشته‌اند که به وقتش نپرداخته‌اند. (مکث) من هم همان وقت اسمشان را از دفترم پاک کردم و فقط برای دل‌خوشی خودم نوشته‌ام به امیرالمؤمنین علیه السلام قرض داده شده. (مکث) مصیب نام آن‌ها که به تازگی با ما معامله داشتند را جدا کن. فقط طلب از آن‌ها وصول کن. شاید تا فردا بخشی از پول جابر مهیا شود.
مصیب	چشم آقا... (دفتر را بر می‌دارد)
مهران	درست است بعضی مثل من هنوز نتوانسته‌اند پول تو را بپردازند. اما بسیاری از قرض‌مندان دیروز اغنیای امروزند، به خوبی قادرند... (جعفر کلامش را قطع می‌کند)
جعفر	مهران... مهران بس است دیگر... رها کن این اصرار را...
مهران	من آماده‌ام خودم این کار را... (دوباره جعفر کلامش را قطع می‌کند)

نمایشنامه‌ی رویا

جعفر	حتّی حاضر نیستم یک کلام دیگر بشنوم... شما را به خدا بروید، تنه‌ایم بگذارید....
(مهران و مصیّب در سکوت و به آرامی صحنه را ترک می‌کنند و جعفر به تنهایی در وسط صحنه می‌ماند. در صورت امکان نورها کم می‌شود. نور آبی و افکت جیرجیرک به نشانه‌ی شب در ادامه‌ی پخش می‌شود.)	
جعفر	<p>(به آرامی می‌ایستد) یا امیرالمؤمنین! تو خود بر کار من شاهی. من... من به نام و یاد شما چنین کرده‌ام بی هیچ طمع و انتظاری. این همه از سر محبّت بوده است و مهر. این کمترین خدمتی است که نوکر به آقای خود می‌کند. از آشفته‌حالی خود هم گله‌ای ندارم. چشم توکل به کرم خداوندی دوخته‌ام و دل از تشویش شسته.</p> <p>می‌دانم که دیر یا زود با رحمت الهی همه چیز به سامان می‌شود اما... زخم زبان دیگران را چه کنم؟ تحمل کردنی نیست. آن‌چه برای شما کرده‌ام به نیشخند این و آن تمسخر شود. هرگز از کرده‌ی خود پشیمان نیستم و همواره محبّت شما را با ذره ذره‌ی وجودم حس می‌کنم. حالا بیشتر از گذشته. اما آسمان خانه‌ی دلم از کنایه‌های مردم ابری شده و تحمل سرزنش غریبه و آشنا را ندارد. می‌ترسم با صاعقه تصمیمی غفلت‌آمیز ثمره‌ی اخلاص گذشته‌ام را بسوزانم و تباه‌کنم.</p> <p>مولای من! امروز روزگار با من نا‌هم‌رنگ است و سر‌آشتی ندارد. زندگی را بر من تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌گیرد. نکنند با وسوسه‌های ملال‌انگیز مردم از این مهر شیرین به تو روی برتابم و تلخ عاقبت شوم. اما... روی نمی‌گردانم، چیزی از درونم می‌گویند هنوز تو را دوست دارم، بیشتر از همیشه. محبت مرا گرم می‌کند. گرم خدمت‌گزاری و ادب بیشتر. خدایا! تو را به عزیزترین کسانت، علی و فرزندانش مرا یاری کن تا زخم زبان مردم از پایم نیاندازد و شکیبایم را ذوب نکند... خدایا کمکم کن!... خدایا یاریم کن!...</p> <p>(در اثنای جملات آخر آرام آرام می‌نشیند و دوباره سرش را تا روی زانوانش پائین می‌آورد و به همان صورت می‌خوابد. در صورت امکان نورهای رنگارنگی آرام از روی او می‌گذرد و شعر کوتاه و زیبایی _ حداکثر ۲ دقیقه _ در مورد امیرالمؤمنین علیه السلام و توسل به ایشان پخش می‌شود. صحنه از لحاظ نور و صدا، آرام آرام فید می‌شود. وقتی کاملاً سکوت برقرار شد، جابر با شتاب و پرسر و صدا در صورت امکان همراه با صدای طبل در می‌زند.)</p>
جابر	جعفر... جعفر، در را باز کن. آفتاب زده، برخیز و به وعده‌ات عمل کن. آمده‌ام طلبم را بگیرم.
(جعفر سراسیمه بر می‌خیزد، اطراف را نگاه می‌کند. یک کیسه‌ی اشرفی روی میز کوچک جلوی خود می‌بیند. با تعجب زیاد و اشتیاق فراوان به آن نگاه کرده و خدا را شکر می‌کند. ناگاه متوجّه‌ی سر و صدا می‌شود.)	
جعفر	آدم، آدم (به طرف در فرضی که جابر به آن می‌کوبد) سلام تو هستی جابر؟
جابر	چرا در را باز نمی‌کنید؟ پس این مصیّب غلامت کجاست؟
جعفر	به گمانم صبح زود برای وصول طلب‌ها رفته.
جابر	می‌خواستی بگویی اول سراغ بدهکار بزرگت علی برو. شاید بتواند چیزی از اشرفی‌هایت را بگیرد.
جعفر	دیگر لازم نیست مصیّب را به سراغ کسی بفرستم. پولت را بگیر و برو.

نمایشنامه‌ی رویا

	(جعفر کیسه‌ی سفید اشرفی‌ها را بر می‌دارد و گره‌اش را باز می‌کند.)
جابر	اُوه! عجب! . . . اشرفی فراوانی شده! دیشب را از دیوار خانه‌ی مردم بالا رفته‌ای، یا تصمیمت عوض شده و از مرکب شیطان پیاده شده‌ای؟
جعفر	حق داری، عقلت بیش از این نمی‌رسد. جز این راه حل نمی‌شناسی. مردک من نه دزدی از خانه‌ی مردم کرده‌ام و نه تصمیم را عوض کردم. این‌ها که می‌بینی مولایم علی فرستاده، به ازای آن‌چه به او قرض داده بودم.
(جابر خنده‌ای بلند و طولانی می‌کند حالتی به خود می‌گیرد که انگار از شدت خنده از خود بی‌خود شده است. در اثنای خنده‌ی او مهران و مصیب وارد می‌شوند و سلام می‌کنند.)	
مهران	سلام جعفر، چه خبر شده؟ جعفر این پول را از کجا آورده‌ای؟
جابر	(در حالیکه شدیداً می‌خندد) می‌گویند مولایش فرستاده مولایش . . . این همه پول را مولایش فرستاده . . .
مهران	چه می‌گویند جعفر؟
جعفر	راست می‌گویند، هر چند که نمی‌فهمد چه می‌گوید!
مهران	چگونه؟
جابر	(باز هم می‌خندد) مگر نشنیدی؟ گفتم که مولایش فرستاده! (یک‌باره خنده‌اش را قطع می‌کند و جدی ادامه می‌دهد) ما را طفل انگاشته‌ای؟ حقیقت را بگو! دیشب از دیوار خانه‌ی کدام بخت برگشته‌ای بالا رفته‌ای؟
مهران	مهار کلامت را بگیر جابر. این لودگی و بی‌حرمتی شایسته‌ی بزرگ‌زاده‌ای چون جعفر نیست.
جعفر	(در حالی که میانه‌ی صحنه زانو زده و کاملاً بالا را نگاه می‌کند) حق دارد که باور نکند . . . شما هم حق دارید باور نکنید . . . خودم نیز هنوز باور نکرده‌ام. (مبهوت به یک نقطه نگاه می‌کند و سخن می‌گوید)
مصیب	چه چیز را آقا؟
جعفر	آن‌چه در رؤیای نیمه شب دیده‌ام.
مصیب	چه دیده‌اید آقا؟
جعفر	این کیسه‌ی اشرفی را (به کیسه‌ی سفید اشاره می‌کند).
مصیب	همین کیسه را؟
جعفر	آری همین کیسه . . . شامگاه دیروز به نیش کلام جابر سوختم و خاکستر شدم. غبار یأس و نومیدی بر همه‌ی وجودم نشست. آن‌گاه از سرِ درد با مولایم به راز نشستیم. زار و خسته، درد تمناً بسویش بردم و میان شور و جذبه‌ی گفتگو با او به خواب رفتم. عمیق و آرام. رؤیایی روح نواز خوابم را شیرین‌تر کرد. دو پاره نور می‌دیدم، دو نوجوان خوش‌سیمما، آن سوتر رسول خدا که از آن‌ها می‌پرسیدند: عزیزان من پدرتان علی کجاست؟ لختی بعد امیر المؤمنین علیه السلام را هم دیدم که می‌فرمود من اینجا هستم یا رسول الله. . . پیامبر خدا مرا به امیر المؤمنان علیه السلام نشان دادند و فرمودند: یا علی! چرا طلب این مرد را نمی‌دهی؟ خدایا من خواب بودم یا بیدار. میان امیر المؤمنین علیه السلام و رسول خدا صلی الله و علیه و آله سخن از من بود و حساب و کتابم. من بی‌سر و پا کجا و عطر این کلمات نورانی! . . . من فرشی کجا و این گفتگوی عرشی، من زمینی کجا و این توصیه‌ی آسمانی! من . . .

نمایشنامه‌ی رویا

فقط شکسته از زخم زبان خلاق بودم و شکایتی دیگر نداشتم. اما . . . امیر و مولایم فرمود: آمده‌ام حق تو را باز گردانم. خودداری مکن، بگیر. آنگاه کیسه‌ای سپید پر از اشرفی به من داد و فرمود: این رویه‌ات را ترک مکن جعفر.	
منظورشان کدام رویه است آقا؟	مصیب
این که در خانه به روی سادات باز باشد. این که دست هیچ نیازمندی از فرزندان پیامبر خالی باز نگردد.	جعفر
این‌ها همه خواب بود. حالا بگو اشرفی‌ها را از کجا آوردی؟ (به کیسه‌ی اشرفی اشاره می‌کند)	جابر
وقتی از خواب برخاستم این کیسه را کنار خود دیدم. همان است که در رؤیا دیده بودم.	جعفر
(با عصبانیت) بیش از این دروغ و نیرنگ به هم نیامیز.	جابر
چه می‌خواهی بگویی جابر؟ آمدی طلبت را بگیری یا جنجال و معرکه راه بیاندازی؟ پولت را بگیر و برو.	مهران
(به همان حالت بهت زده و ثابت) راست می‌گویدی. تو از جنس این حرف‌ها نیستی. پولت را بگیر و برو.	جعفر
(در حالیکه مشغول باز کردن در کیسه است) مصیب . . . جابر چقدر طلب دارد؟	مهران

(مصیب دفتر را ورق می‌زند و صفحه‌ای را می‌خواند)

پنجاه و یک اشرفی. (مهران سکه‌ها را می‌شمارد و جدا می‌کند)	مصیب
آخر این پول از کجا آمده؟ (با تردید و دودلی)	جابر
(با کمی تند) تو چه کار داری؟ خیر و شرش مال ما! تو پولت را بگیر و زبان‌گزنده‌ات را از حرکت باز دار. مصیب در خانه را باز کن. جابر برای رفتن عجله دارد.	مهران

(پول‌ها را در دامن لباس جابر می‌ریزد. جابر با نگاهی تحقیرآمیز و عصبانی به مهران و جعفر می‌نگرد و صحنه را ترک می‌کند.)

جعفر تو را به خدا راست بگو، این کیسه را از کجا آورده‌ای؟	مهران
(با نگاهی تند به مهران) گفتم که تو هم باور نمی‌کنی، اما همه‌ی حقیقت همان بود که شنیدی.	جعفر
(دستپاچه و هیجان زده) چرا . . . چرا باور می‌کنم اما . . . مصیب دفتر را بیاور. می‌خواهم ببینم آن‌چه به نام امیر المؤمنین علیه السلام نوشته شده چقدر است؟	مهران

(دفتر را می‌گیرد و مشغول ورق زدن می‌شود. مصیب کیسه‌ی اشرفی را برداشته و مشغول شمردن است.)

دیروز که عرض کردم آقا، هزار اشرفی.	مصیب
(در حالی که از تعجب خشکش زده) خدای من! در این دفتر هیچ نامی از امیر المؤمنین علیه السلام نیست. هر جا چنین عبارتی نوشته بودید، همه محو و سفید شده. نگاه کن جعفر!	مهران
(مصیب کارش را رها می‌کند و به طرف دفتر می‌آید.)	

نمایشنامه‌ی رویا

آری! و آن سگّه‌ها با آن‌چه به جابر دادی دقتاً هزار اشرفی است.

جعفر

(مهران و مصیب خدا را شکر کرده به سجده می افتند. صدای شعر زیبایی در مورد امیر المؤمنین علیه السلام شنیده می شود و یا یکی از بازیگران که فقط در صحنه اول حضور داشته سرود سرود خوان وارد صحنه می شود و به تدریج بقیه ی بازیگران به او ملحق می شوند و همگی با هم به شکل گروه سرود ایستاده سرودی در مورد امیر المؤمنین علیه السلام می خوانند.)